

زویا پرزاد

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم



نشر مرکز

صدای ترمز اتوبوس مدرسه آمد. بعد قیژ در فلزی حیاط و صدای دویدن روی راه باریکه‌ی وسط چمن. لازم نبود به ساعت دیواری آشپزخانه نگاه کنم. چهار و ربع بعد از ظهر بود.

در خانه که باز شد دست کشیدم به پیشبندم و داد زدم «روپوش درآوردن، دست و روشستن. کیف پرت نمی‌کنیم وسط راهرو.» جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را سُراندم وسط میز و چرخیدم طرف یخچال شیر در بیاورم که دیدم چهار نفر دم در آشپزخانه ایستاده‌اند. گفتم «سلام. نگفته بودید مهمان دارید. تا روپوش عوض کنید، عصرانه‌ی دوستان هم حاضر شده.» خدا را شکر کردم فقط یک مهمان آورده‌اند و به دخترکی نگاه کردم که بین آرمینه و آرسینه این پا و آن پا می‌شد. از دوقلوها بلندقدتر بود و وسط دو صورت سرخ و سفید و گوشتالو، رنگ پریده و لاغر به نظر می‌آمد. آرمن چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. آدامس می‌جوید و به موهای بلند دخترک نگاه می‌کرد. پیراهن سفیدش از شلوار زده بود بیرون و سه دگمه‌ی بالا باز بود. لابد طبق معمول با یکی دست به یقه شده بود. بشقاب و لیوان چهارم را گذاشتم روی میز و با خودم گفتم امیدوارم باز احضارنشوم مدرسه.

آرمینه نُک پا بلند شد و دست گذاشت روی شانهِ دخترک. «با امیلی توی اتوبوس آشنا شدیم.»

گذاشتم توی بشقاب چهارم و نگاهم را دور گرداندم. به گل‌های خشک‌کرده و کوزه‌های گلی بالای قفسه‌ها نگاه کردم، به حلقه‌های فلفل قرمز و سیرکه آویزان کرده بودم به دیوار. وَرِ خوش‌بین دل‌داری می‌داد. همه‌ی اینها و کلی چیزهای دیگر که توی آشپزخانه‌های دیگران نیست و توی آشپزخانه‌ی تو هست، برای خودت زیباست و حتی اگر مادر و خواهر و دوست و آشنا بخندند و بگویند آشپزخانه‌ی کلاریس عین کلبه‌ی جادوگر قصه‌ی هِنِرِل و گِرَتِل شده، نباید به خاطر حرف دیگران سلیقه‌ات را عوض کنی و نباید از حرف مردم دلگیر شوی و نباید — چشمم افتاد به گلدان روی هره‌ی پنجره. باید خاکش را عوض می‌کردم. آرمن با دست و روی شسته زودتر از دخترها به آشپزخانه برگشت. موها را خیس کرده بود و خوابانده بود روی سر. طره‌های جلو را ریخته بود روی پیشانی. پیراهن سیاه‌محبوبش را پوشیده بود که روی سینه نقش کله‌ی قوچی داشت با شاخ‌های خیلی بلند. انگار تذکرهای هر روزه کم‌کم اثر می‌کرد و پسر پانزده ساله‌ام یاد می‌گرفت تمیز و مرتب باشد. کاش مادرم بود و می‌دید.

شیر ریختم توی لیوان و گفتم «کاش نانی بود و می‌دید.»

لیوان را برداشت. «چی می‌دید؟»

روبه‌رویش نشستم، دست زدم زیر چانه و نگاهش کردم. «که نوه‌اش فقط برای باشگاه و مهمانی نیست که مو شانه می‌کند و لباس تمیز می‌پوشد. که حرف گوش کن شده و توی خانه هم مرتب‌ست.» تا دست دراز کردم گونه‌اش را نوازش کنم، تند سرش را عقب کشید. «نکن! موهام خراب شد.» دستم لحظه‌ای توی هوا ماند. بعد از روی میز نمکدان را برداشتم که لازم نداشتم.

آرسینه و آرمینه دست‌های امیلی را گرفته بودند می‌کشیدند.

آرسینه دست کشید به موهای امیلی. «تازه آمده‌اند جی ۴.»
 رول دیگری از جانانی درآوردم. چطور متوجه اسباب‌کشی نشده بودم؟ جی ۴ خانه‌ی روبه‌روی ما بود. آن طرف خیابان.
 آرمینه پرید وسط فکرم. «دیروز اسباب‌کشی کردند.»
 آرسینه ادامه داد «همان وقت که ما باشگاه بودیم.» بعد دوتایی چرخیدند طرف دخترک.

لبه‌ی جیب روپوش آرمینه برای خدا می‌داند چندمین بار شکافته بود. «قبلاً جی ۴ خانه‌ی سوفی بود.»

ندیده می‌دانستم لبه‌ی جیب آرسینه هم شکافته. «مامانِ سوفی خاله نیناست.»

بندینک یقه‌ی سفید آرمینه باز بود. «عموگاریک، بابای سوفی —»
 آرسینه بندینک یقه‌ی خودش را باز کرد. «وای که چقدر بامزه‌ست. نه آرمینه؟»

آرمینه تند سر تکان داد. «می‌میریم از دستش بس که می‌خندیم.»
 یقه‌های هردو را باز کردم و به دخترک نگاه کردم که خیلی هم حواسش به دوقلوها نبود. دست‌ها را از پشت به هم قلاب کرده بود و زیرچشمی دوروبر را نگاه می‌کرد. لب‌هایش صورتی پررنگ بود. انگار ماتیک زده باشد. رول چهارم را از وسط قاچ دادم و گفتم «دست - و - رو - شستن.»

بیرون که رفتند وَرِ بدبین ذهنم مثل همیشه پيله کرد. دخترک با آن دقت به چی نگاه می‌کرد؟ مبادا جایی کثیف باشد؟ نکند آشپزخانه به چشمش زشت یا عجیب آمده؟ وَرِ خوش‌بین به دادم رسید. آشپزخانه‌ات شاید زیادی شلوغ باشد اما هیچ‌وقت کثیف نیست، در ضمن نظر یک دختر بچه نباید برای آدم مهم باشد. پنیر مالیدم روی کره، ساندویچ را

«بیا! خجالت نکش. بیا!»

امیلی به من نگاه کرد. چشم‌های درشتش مثل دو تپله‌ی سیاه و براق بود. لبخند زدم. «بیا تو امیلی.» آرمن از پشت میز بلند شد و صندلی را برای امیلی عقب کشید. ماتم برد. این یک کار جزو تذکراتی هر روزه نبود.

آرمینه و آرسینه طبق معمول یکی در میان حرف می‌زدند.

«امیلی با مادر بزرگ و پدرش آمده آبادان.»

«کاش موهای ما هم مثل موهای امیلی صاف بود.»

«امیلی از ما سه سال بزرگ‌ترست.»

«امیلی قبلاًها مسجد سلیمان مدرسه می‌رفته.»

«لندن هم مدرسه رفته.»

«ککلتنه هم مدرسه رفته.»

آرمن زد زیر خنده. «ککلتنه نه، خنگی خدا، ککلتنه.»

دوقلوها به روی خودشان نیاوردند.

«ماما، بین دست‌های امیلی چه سفیده.»

«عین دست‌های راپونزل.»

آرمن که زیر چشمی به امیلی نگاه می‌کرد دوباره زد زیر خنده و دوقلوها این بار بُراق شدند. قبل از این که بگویم سر بگیرد توضیح دادم «راپونزل عروسک آرسینه‌ست.»

آرمینه گفت «خودمان توی اتوبوس گفتیم.» آخرین جرعه‌ی شیر را خورد و لیوان خالی را گرفت طرفم.

آرسینه ساندویچ گاز زد و با دهن پرگفت «برای همین آمد که —»

آرمینه گفت «که یک کوچولو راپونزل را ببیند و زودی برگردد. شیر

لطفاً.»

برای آرمینه شیر ریختم و به آرسینه گفتم «با دهن پُر حرف نمی‌زنیم.» آرمینه جرعه‌ای شیر خورد. «وگرنه امیلی بی‌اجازه خانه‌ی کسی —» آرسینه گفت «مادر بزرگ دعواش —» دوتایی باهم داد زدند «واای!» و زُل زدند به امیلی. دور لب آرمینه سفید بود.

از جعبه‌ی کلینکس دستمالی بیرون کشیدم، دادم دست آرمینه و گفتم «دور دهن.» بعد چرخیدم طرف دخترک. «به مادر بزرگت خبر دادی که —» که زنگ زدند.

امیلی از جا پرید.

وسط راهرو بودم که دوباره زنگ زدند. از روی کیف‌های ولو روی زمین رد شدم و در را باز کردم.

در ارتفاعی که منتظر بودم کسی را بینم هیچ‌کس را ندیدم. سرم را خیلی پایین بردم تا دیدم. قدش کوتاه بود. خیلی کوتاه. تقریباً تا آرنجم. لباس روپوش مانند گل‌داری پوشیده بود و شال بافتنی سیاهی بسته بود دور کمر. گردنبند مروارید سه رچی به گردن داشت. قورباغه‌ای توی چمن صدا کرد و زن قدکوتاه تقریباً فریاد زد «امیلی اینجاست؟»

هول شدم. «از دست این بچه‌ها. هیچ وقت حرف گوش نمی‌کنند.»

گردنبندش را چنگ زد. «اینجا نیست؟»

برگشت برود که گفتم «اینجاست! همین الان فهمیدم بی‌خبر آمده.»

حتماً نگران شدید.»

گردنبند را ول کرد و چشم‌ها را بست. «بچه‌ی بی‌فکر.»

گفتم «حق دارید. من هم بودم نگران می‌شدم. بفرمایید تو.»

چشم‌ها را باز کرد، سر بالا گرفت و انگار تازه متوجه‌ام شده باشد زُل

زد به صورتم. بعد تند دست کشید به موها که پشت سر جمع بود.